



ماجرای آهوئی که خندان نزد امام رضا(ع) رفت و گریان برگشت

روزی امام رضا(ع) در صحرا بود، به یکی از بچه آهوها اشاره کرد و بچه آهو خندان نزد ایشان آمد. اما در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود و بدن خود را به پاهای امام(ع) می‌کشید، به امر امام برگشت.

روزی امام رضا(ع) در صحرا بود، به یکی از بچه آهوها اشاره کرد و بچه آهو خندان نزد ایشان آمد. اما در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود و بدن خود را به پاهای امام(ع) می‌کشید، به امر امام برگشت.

به گزارش خبرنگار آیین و اندیشه فارس، به مناسبت دهه کرامت و نزدیکی سالروز ولادت علی بن موسی الرضا علیه السلام بر آن شدیم که شمه‌ای از کرامات ثامن الحجج(ع) را از کتاب [#171&جلوه‌های اعجاز معصومین\(ع\)&raqquo](#); تالیف عالم وارسته قطب راوندی منتشر کنیم.

* ماجرای شمش طلاپی که زمین تازیانه خورده تحویل امام(ع) داد

ابراهیم بن موسی که در مسجد امام رضا در خراسان امامت می‌کرد، می‌گوید: از امام رضا(ع) با اصرار زیاد پول خواستم، حضرت برای بدرقه عده‌ای از طالبیین- کسانی که از نسل حضرت ابوطالب(ع) هستند- بیرون آمد، در این هنگام وقت نماز فرا رسید و حضرت(ع) به سوی قصری که در آنجا بود، روانه شد و در زیر درختی نزدیک آن قصر نشست و من هم با او بودم و غیر از ما کسی نبود، امام رو به من کرد و فرمود: اذان بگو.

پس گفتم: اجازه می‌دهید همراهان ما نیز بیایند؟ فرمود: خدا تو را بیامرزد، نماز اول وقت را بدون عذر تأخیر نینداز و اول وقت نماز را بپا دار! برخاستم، اذان گفتم و نماز خواندیم.

عرض کردم: یا بن رسول الله! مدتی از آن وعده‌ای که به من فرموده بودید، گذشته است و من نیازمندم و شما کارتان زیاد است و من موفق نمی‌شوم تا همیشه خدمت شما برسم.

راوی می‌گوید: امام(ع) محکم بر زمین کوبید و شمش از طلا بیرون آورد و به من داد و فرمود: این را بگیر و خداوند به واسطه آن به تو برکت دهد و از آن بهره‌مند شوی و آنچه را که دیدی، پوشیده‌دار و به کسی نگو.

ابراهیم بن موسی می‌گوید: این مال، آن قدر برکت پیدا کرد تا اینکه در خراسان ملکی را به قیمت هفتاد هزار دینار خریدم، پس در میان امثال خودم، غنی‌ترین و ثروتمندترین مردم آن دیار شدم. (بحار: 49/49، حدیث 49)

* قرضی که از خاک ادا شد

محمد بن عبدالرحمن همدانی می‌گوید: قرضی داشتم که به خاطر آن، دنیا برایم تنگ و تار شده بود، با خود گفتم: فقط آن کسی که می‌تواند قرضم را ادا کند، مولایم امام رضا(ع) است، پس نزد او رفتم.

امام به من فرمود: خداوند حاجت تو را برآورده کرد و دیگر دلتنگ نباش، من نیز وقتی این را شنیدم دیگر چیزی نخواستم و خدمت امام ماندم، حضرت روزه بود و دستور داد برای من غذا بیاورند.

عرض کردم: من هم روزه هستم و دوست دارم با شما افطار کنم و از غذای شما تبرک بجویم. هنگام غروب، نماز مغرب را خواندند و در وسط خانه نشستند و غذا خواستند، با هم افطار کردیم و بعد به من فرمود: شب را نزد ما می‌مانی یا اینکه حاجت خود را می‌گیری و می‌روی؟ گفتم: بروم بهتر است.

حضرت دست خود را به زمین زد و یک مشت خاک برداشت و فرمود: بگیر، آن را گرفتم و در جیبم قرار دادم و با تعجب دیدم که همه‌اش دینار است، از آنجا به خانه‌ام آمدم و نزدیک چراغ رفتم تا دینارها را بشمارم، دیناری از دستم رها شد.

وقتی نگاهش کردم، دیدم روی آن نوشته شده [#171&پانصد دینار است](#)، نصف آن برای قرضت و نصف آن برای مخارج تو است [&raqquo](#)؛ وقتی این را دیدم، دیگر نشمردم و آن دینار را در کیسه گذاشتم، صبح وقتی دینارها را شمردم، آن دینار را پیدا نکردم هر چه زیر و رو کردم، آن را پیدا نکردم و پانصد دینار تمام بود!

* آهویی که خندان نزد امام رضا(ع) رفت و گریان برگشت

عبدالله بن سوقه می‌گوید: امام رضا(ع) از کنار ما گذشت و با ما درباره امامت خویش بحث کرد، من و تمیم بن یعقوب سراج به امامت او قائل نبودیم و زیدی مذهب بودیم.

وقتی که با آن حضرت به صحرا رفتیم، چند آهو دیدیم و امام(ع) به یکی از بچه آهوها اشاره کرد و بچه آهو آمد و نزد حضرت ایستاد، ایشان دست مبارکش را به سر بچه آهو کشید و آن را به غلامش داد.

بچه آهو، مضطرب و ناراحت بود و می‌خواست به چراگاه برگردد، حضرت با او طوری سخن گفت که ما نفهمیدیم و آهو ساکت شد.

آن‌گاه فرمود: ای عبدالله! آیا باز هم ایمان نمی‌آوری؟ گفتم: چرا ای آقای من! تو حجت خدا بر خلقش هستی و توبه می‌کنم.

سپس حضرت به بچه آهو فرمود: به چراگاهت برو.

بچه آهو در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود آمد و بدن خودش را به پاهای امام(ع) می‌کشید و صدا می‌کرد.

حضرت فرمود: می‌دانی چه می‌گویدی؟ گفتیم: خدا و پیامبر و فرزند پیامبرش دانائترند.

فرمود: این آهو می‌گوید: اول که مرا خواندی، خوشحال شدم و خیال کردم گوشت مرا خواهی خورد و دعوت را پذیرفتم، ولی اکنون که مرا امر به رفتن کردی، مرا غمگین کردی. (بحار: 49/52، حدیث 60)